



پاهای برهنه‌اش را روی سنگ ریزه‌ها گذاشت و جلو رفت. پتوی نازکی روی شانه‌هایش قرار گرفت و نیمی از موهای بهم ریخته‌اش را زیر خود برد. خیره به رو به رو دوباره گام برداشت. خیره به همانجایی که دریا با خروش موج می‌زد و با دل پری که داشت، مدام به ساحل هجوم می‌آورد. نگاهش تهی بود. در قلبش یک روزنه حس می‌کرد. مثل آن می‌ماند که ته مانده سیگاری، جایی در مرکزش له شده باشد. هیچ درکی از اطراف نداشت. از آن محیط... از آن آدمها. فقط بوی تند بنزین را می‌فهمید و دوده‌های خاکستری رنگی که پرده‌ای مه‌آلود بر ستاره باران آسمان کشیده بودند. از سنگ ریزه‌های آزاردهنده زیر پایش عبور کرد و رسید به شن‌های بهم ریخته ساحل؛ قدم‌های سستش نشست روی ردپای نامرئی مصیبتی که بر اطراف هاله‌ای تار انداخته بود. طوری نگاه می‌کرد که گویی روی همه چیز را خاک گرفته... حس می‌کرد که دنیای اطرافش مرده است و او مرده‌ای متحرک که بی‌جان و بی‌هدف جلو می‌رود.



بی‌حال جلو رفت. خود را روی زمین نمی‌دید. بیشتر این حس را داشت که میان زمین و آسمانی که از لای توده‌های دودی، سخت دیده می‌شدند، معلق مانده... آنقدر زار و خسته بود که حتی سوزش زخم روی ساعدش را نمی‌فهمید. سردرگم روی برانکاری که بر زمین قرار داشت نشست و به زبانه‌های تند و وحشی نارنجی رنگ زل زد. به آن شعله‌های داغ و پراشتهاب که به آسمان یورش می‌بردند. هیچ نمی‌فهمید جز آن نقطه‌ای که می‌سوخت؛ جز آن خانه... آن قصر باشکوه و پرچاه و جلال!

صداهایی غریبه و ناآشنا توی گوشش می پیچید. پیچ‌ها و گه‌گاه صداهایی رساتر. هیچ کس را نمی‌شناخت هیچ کدام از آن زنان و مردان را... هیچ ناجی نبود با یک آغوش باز، تنها خودش بود و یک نگرانی بزرگ که نگاهش را میان زبانه‌ها و خاکسترها می‌چرخاند.
صدای زنانه‌ای دلسوزانه گفت:

- دختر بیچاره چقدر ترسیده!

ترسیده بود و به اندازه یک مرد زخمی از جنگ برگشته، خسته... خسته یک جنگ سخت و طاقت فرسای بدون برنده، جنگی که همه در آن باخته بودند. یکی باورش را، دیگری ته مانده‌های امیدش را، کسی تمام زندگی‌اش را... و یکی هم مانند او، تمامی این‌ها را باخته بود. با اینکه هیچ جایی میان رأس‌های این چند ضلعی قرار نداشت اما سوت پایان را خودش زده بود.

شخصی مقابل پایش نشست و دستش را گرفت. لحظاتی بعد دستش بیشتر سوخت. نگاهش گیج روی زخمش چرخ زد و بی‌هدف نحوه پانسمان آن را دنبال کرد. همان لحظه صدایی از جنس یکی بود یکی نبودهای کودکی‌اش، توی گوشش طنین انداخت اما حدس زد یک رویای دور باشد آن آغوشی که تنش را به یکباره در خود فشرد و آن صدا که گفت:

- بمیرم برات دختر خوشگلم... چه به سرت... اومده؟ اینجا چه خبر بوده که به این

روز افتادی؟

حقیقت بود. یک سراب واقعی!

دو قطره کوچک و گرم بی‌صدا روی گونه‌های دود گرفته‌اش چکیدند. چانه‌اش در عمق شانه خاله شیرین فرورفت و نگاهش به یک نقطه گیر کرد. به جایی دور... میان آن روشنایی‌های دورتر... فرسنگ‌ها آن طرف‌تر لا به لای آن نقاط نورانی که تلالویشان چشمک می‌زد، کسی نمی‌دانست اینجا چه خبر است و او دلش می‌خواست آنجا باشد. در دنیای وهم‌انگیز آن نورهای چشمک زن دور... خاله شیرین با بغض کنار گوشش نجوا کرد:

- همه چیز تموم شد. دیگه جات امنه! نترس دخترم.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و دیگر چیزی نفهمید جز اینکه جایش امن است. باید امید می‌بست به این پایان که شاید خوش رقم می‌خورد. پایان زجرآور رسوبات باقی مانده آن گذشته نکبت بار!



«توجه‌تان را به این اخبار جلب می‌کنیم... صبح امروز، یک ویلای مسکونی در شمال کشور اسیر شعله‌های آتش شد. کارشناسان علت این حادثه را هنوز اعلام نکرده‌اند اگر چه به نظر می‌رسد...»

دکمه ریموت را به آرامی فشرد و تلویزیون را خاموش کرد. فقط چند دقیقه کوتاه از نشستنش پای اخبار می‌گذشت ولی از بس که خبر مرگ و میر و جنگ و بیماری‌های مختلف شنیده بود کلافه شده بود. حس می‌کرد سرش به اندازه یک گوی سنگی بزرگ روی تنش سنگینی می‌کند.

حرصی ریموت را روی تشک پرت کرد و خودش هم بلافاصله روی تخت نشست و دستانش را در اطراف ستون کرد. آهی از گلویش بیرون زد و تاسف‌بار با خودش گفت:

- چه خبره تو دنیا؟

سرش را به طرفین تکان داد و به رو به رو نگاه دوخت. از لای درب نیمه باز اتاق، به خوبی می‌توانست مسیر پلکان را ببیند و همین ناامیدش می‌کرد. دستش را بی‌حوصله بالا برد و نگاهی به ساعتش انداخت:

- این پسر پس کی می‌خواد بیا د؟

پوفی کرد و دوباره به آن مسیر چشم دوخت که حس کرد نگاهی خیره از او دزدیده شد. متعجب چشم‌هایش را ریز کرد اما انگار اشتباه دیده بود. شانه‌ای بالا انداخت و به اطراف نگاه کرد. همه جا شلخته و بهم ریخته بود. یک تیشرت سرمه‌ای رنگ وسط اتاق افتاده بود و یک لنگه کفش کتانی روی تخت. ملافه‌ها نامرتب بودند و ظرف‌های کثیف صبحانه، روی میز تحریر گوشه اتاق قرار داشتند.



با تأسف نگاه برگرفت که همان لحظه جنبشی را حس کرد. جنبشی لطیف از رقص تارموهایی در هوا، لابه لای ذرات اکسیژنی که به مجاری تنفسی اش می‌رسید. سریع نگاهش را مثل یک سنجاق سر زیبا و تزئینی به آن تار موها وصل کرد. رقصشان بی نظیر بود. گویی دخترکی در میان مسیر باد قرار گرفته بود و باد قصد ربودن موهایش را داشت.

آهسته از روی تخت بلند شد و پاورچین به سوی در رفت. کنار قاب آن ایستاد و نگاهش را از بالا تا پایین سراند که صاحب آن موهای رها شده را دید. دختر بچه‌ای کوچک بود که صورتش را پشت موهای پرپشت و پرکلاغی اش پنهان کرده بود. بی‌آن که بداند او کیست، خندید و گفت:

– اوه! یه موش کوچولو اینجاست.

دخترک سریع سر بلند کرد و چشمان درشتش را با ترس به او دوخت، اما به لحظه نکشیده دوباره نگاه دزدید و صورتش را مخفی کرد.

با خنده خم شد و روی زانوانش نشست و در حالی که سعی می‌کرد صورت دخترک را ببیند، گفت:

– ببینمت دختر کوچولو... تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟!

دخترک نه تکانی خورد و نه حرفی زد. بیشتر در خودش جمع شد و صورتش را مخفی تر کرد. او برای لحظاتی در سکوت و تعجب منتظر ماند اما دخترک باز هیچ نگفت.

آرام دستش را روی موهای لطیف و مخملی او کشید و پر از مهری که دل دختر بچه را نرم کند، صمیمانه گفت:

– من اسمم تیر داده. اسم تو چیه؟

طره موی او را عقب داد که دخترک آرام سرش را بالا آورد و دوباره آن نگاه را به صورت تیرداد دوخت. نگاهش پر بود. پر از حرف انگار...

تیرداد که در آن لحظه برای شنیدن نام او منتظر بود، سن او را هفت، هشت سال تخمین زد و همین بیشتر متعجبش کرد که چرا دخترک اینقدر خجالتی است! لبخندی اطمینان‌بخش به او نشان داد و گفت:

– به عمو اسمتو نمیگی؟

دخترک لب‌هایش را تو کشید. مظلومانه نگاهش کرد و به سمت اتاق برگشت.

نگاهش را با تمنا به نقطه‌ای مبهم وصل کرد و دست کوچکش را بالا برد. انگشت سبابه‌اش را به سمتی گرفت و تیرداد متعجب نگاه و اشاره او را دنبال کرد که رسید به میز گوشه‌اتاق، کنار آن ظرف‌های کثیف صبحانه، میان هیاهوی کاغذهای پاره شده و خودکار و مدادهای مختلف... کمی آن سوتر روی چند برگ سفید عروسی قرار داشت. یک عروسک دختر؛ با لباسی سفید و دامن صورتی گلدار!

سریع متوجه منظور دخترک شد و لب‌هایش کش آمد:

– آ... پس اومدی دنبال عروسکت. برو برش دار خوشگل خانوم.

دخترک سریع سرش را به طرفین تکان داد سپس سرش را توی یقه فرو برد که تیرداد را باز به تعجب انداخت. گیج گفت:

– پس من برات میارمش.

به اتاق برگشت. کنار میز ایستاد و عروسک را برداشت که با دیدن صورت آن لبخند روی لب‌هایش ماسید. نگاهش را با سرگشتگی میان چشم‌های تخلیه شده عروسک بی‌نوا و دخترک ردو بدل کرد. لب‌هایش را جمع کرد و پیش او برگشت. عروسک را به سمتش گرفت و گفت:

– بیا خورشید خانوم! اینم عروسکت.

دخترک به نامی که از زبان تیرداد شنید، غریبانه واکنش نشان داد اما زود با دست‌های کوچکش عروسک را از دستان او قاپید و نگاهش را با اشتیاق به سرتا پای آن انداخت که به یک دفعه با دیدن چشم‌های تخلیه شده‌اش، رنگ از صورت گرد و کوچکش پرید و نگاه مبهوتش را به چشم‌های تیرداد وصل کرد. تیرداد بی‌آن که بفهمد چه خبر است و این دختر بچه کیست و چرا آنجاست، با بی‌خبری به چشم‌های پیوند خورده با اشک او که پر از معصومیت کودکان بود خیره ماند که همان لحظه دستی عروسک را از دست دخترک کشید. نگاه هر دویشان با آن دست بالا رفت.

دختر بچه با دیدن آن چهره، سریع سرش را پایین برد و موهایش را باز توی صورتش ریخت، اما تیرداد با دیدنش نفسی از سرآسودگی بیرون داد و گفت:

– بالاخره اومدی؟

سیامک با نگاهی گذرا سری تکان داد و از بالا دخترک را ورنانداز کرد. تیرداد حتی

یک لحظه را هم از دست نداد و پرسید:

– این بچه کیه؟ اینجا چیکار می‌کنه؟

سیامک خیره به دختر بچه لب‌هایش را بالا برد و به نوک بینی‌اش چسباند. با خودش فکر کرد که این دختر بچه را چه کسی معرفی کند؟ باید چه می‌گفت؟ کمی مکث کرد و در نهایت بشکنی در هوا زد و با تمسخر گفت:

— مزاحم!

ابروان تیرداد بالا پرید و یک «چی» از دهانش بیرون زد، اما سیامک بی‌توجه قدمش را به سمت دختر بچه هدایت کرد و درست بالای سر او ایستاد:

— اینجا چیکار می‌کنی؟

دخترک مثل قبل ساکت ماند و سیامک با حرص از سکوت او که تمامی نداشت، صدایش را بالاتر برد:

— مگه بهت نگفتم طرف اتاق من پیدات نشه؟

تیرداد با ناراحتی به مظلومیت دختر بیچاره نگاه می‌کرد که یاد مدتی پیش افتاد. یاد اینکه دخترک با اینکه به دنبال عروسکش آمده بود اما باز داخل اتاق نرفته بود... بخاطر منع سیامک!

سریع پادرمیانی کرد:

— چیکار می‌کنی پسر؟ آدم بزرگ که جلوت وانستاده اینطوری حرف می‌زنی!

— آدم بزرگ یا یه موش کوچولوی کشیف! من همینطوری بدم حرف بزدم.

تیرداد با تأسف سرش را چپ و راست کرد:

— کی آدم میشی سیا؟ این بچه تو افاق نرفت. بیچاره مظلوم پشت در و ایستاده بود و به عروسکش نگاه می‌کرد. من عروسکو آوردم دادم بهش.

با این حرف عروسک را از دست او کشید و خواست آن را به صاحبش برگرداند که سیامک سریع مچش را در هوا گرفت:

— چیکار می‌کنی؟ دخالت نکن!

— تو داری چیکار می‌کنی؟ چرا اذیتش می‌کنی؟

سیامک با لحنی کودکانه و تخس گفت:

— اون اول منو اذیت کرد.

تیرداد نتوانست جلوی خود را بگیرد و زیر خنده زد:

— آخی... اذیت کرد؟

سیامک ابرو درهم کشید و باز دمش را محکم به صورت او فوت کرد. کف دستش را با

قدرت به پیشانی تیرداد کوباند و عروسک را در لحظه غفلت او قاپید و از کنارش عبور کرد. تیرداد سرش را که بالا آورد دخترک را دید که به جانب سیامک نگاه می‌کرد. به همان عروسک بی‌نوا...

سیامک پشت به آن‌ها ایستاد و عروسک را بالا برد. پوزخندی به چهره مضحکش زد و آن را روی تخت پرت کرد. بند کوله‌اش را رها کرد و آن را هم همینطور وسط اتاق انداخت. تیرداد که انتظار دختر بچه را برای پس گرفتن عروسکش دید، دلش برای او سوخت و به سمت تخت رفت. عروسک را بدون حرفی برداشت اما باز دست سیامک اجازه حرکت را از او گرفت:

— جون سیا بی خیال شو. بذار اون بچه بفهمه دنیا دست کیه!

و در آخر این حرف نگاهش را با نفرت غریبی که در نظر تیرداد عجیب آمد، به سوی دخترک فرستاد، او هم سریع دست‌هایش را مشت کرد و مشت‌های کوچک و نحیفش را مقابل دهانش گرفت. پلک‌هایش که از ترس فشرده شدند تیرداد مچش را محکم عقب کشید و با تحکم گفت:

— تا الان دیگه فهمیده. همینقدر که چشمای عروسکشو در آوردی بسه. بیشتر از این بچه مردمو آزار نده!

سیامک که هنوز دلش خنک نشده بود و از طرفی نمی‌توانست در مقابل قاطعیت سخن تیرداد اعتراض کند، دندان‌هایش را برهم فشرد. ناچار لب‌گزید و روی تخت نشست اما دخترک بیچاره از نگاه پر غضبش دور نماند و بیشتر در خود فرو رفت.

تیرداد سریع به سمت دخترک رفت. کمی خم شد و دست‌های مشت شده او را پایین آورد و عروسک را به آغوشش سپرد:

— اینم از عروسکت خورشید خانوم!

نگاه چشم‌های اشک‌آلود دختر بچه که به جای خالی و فرو رفته چشم‌های عروسک رسید، سیامک با کنجکاوای خود را جلو کشید. نگاهش را میان آن دو رد و بدل کرد و با انزجار گفت:

— اسمش که خورشید نیست!

تیرداد بی‌توجه به او روی زانوانش نشست. یک دستش را بالا برد و موهای لخت دختر بچه را ناز کرد و با دست دیگر موهای طلایی و شلخته عروسکش را. سپس لبخندی به آن چشم‌های معصوم و غمگین زد.

– از این به بعد خیلی بیشتر مراقبش باش. برای دختر کوچولوت یه اتفاق بدی افتاده که دیگه نمی‌تونه دنیا رو ببینه. تو باید کمکش کنی تا موقع راه رفتن زمین نخوره. باید همیشه کنارش باشی و ازش مراقب کنی... فهمیدی؟

دخترک بغ کرده نگاهش کرد. با لب‌هایی خیس که از بغض برجسته شده بودند و چشم‌هایی اشک‌آلود و گونه‌هایی گلگون... سرش را مظلومانه پایین و بالا کرد و عروسکش را با تمام وجود به خود فشار داد. حتی یک لحظه هم نایستاد و تند به سمت پلکان دوید و فرار کرد.

تیرداد لبخندی روانه‌اش کرد و به سمت سیامک برگشت. سیامک با پوزخند از او استقبال کرد و گفت:

– تو چی هستی؟ سوپر من؟ قهرمان بچه‌ها؟ مرد عنکبوتی؟

تیرداد با خنده جلو رفت. میان راه خم شد و کوله افتاده روی زمین او را برداشت و نزدیک تر رفت. آن را به بازوی او کوباند و با عصبانیتی ساختگی گفت:

– حالا با بچه‌ها کل می‌ندازی؟ اذیت کردن ما بیست نبود حالا دوره افتادی بچه‌ها رو اذیت می‌کنی؟

سیامک دستش را روی بازویش گذاشت:

– نه داداش. با بچه‌ها چیکار دارم؟ من فقط می‌خوام این یکی رو اذیت کنم.

– خب چرا؟ بچه بیچاره چیکارت کرده؟

– زبونش زیادی درازه!

تیرداد حیرت زده نگاهش کرد:

– چی گفتی؟! این بچه که تمام این مدت یه کلمه هم حرف نزد!

– اه! منظورم این نبود... این که لاله! من حس می‌کنم با زبون بی‌زبونی همه‌ش بهم زبون درازی می‌کنه.

تیرداد بی‌توجه به ادامه سخنان او کوله سیامک را دوباره روی زمین پرت کرد و متأثر پرسید:

– نمی‌تونه... حرف بزنه؟

– آره از وقتی اومده همین شکلیه.

– کی اومده؟ اصلا کی هست؟

– چند روز پیش... همون روزی که پدر بزرگت مرد و رفتی کرج این مزاحمم خراب

شد رو سر ما.

تیرداد نگاه چپ چپی نثارش کرد که او با جانب داری از خود گفت:

– ها؟ چیه؟ ازش خوشم نمیاد دیگه. زوری نیست که.

– کی هست حالا؟

– مهم نیست. یکیه بابا آوردتش... همایون خان! گفت کس و کار نداره و از این به بعد اینجا زندگی می‌کنه. دست خاله شیرین سپرده تا تر و خشکش کنه.

پوزخندی پر حرص به لب‌های سیامک انحنای داد و آهسته اضافه کرد.

– پرورشگاه باز کردیم!

تیرداد متفکر به سمت سیامک رفت و کنارش روی تخت نشست. نگاهش باز به سمت پلکان رفت اما اینبار نه با انتظار، با یک ترحم و دلسوزی عمیق... برای دخترک ناراحت شده بود. برای آن نگاه معصوم که دنیایی حرف داشت. برای آن لب‌های برچیده شده و خیس...

فقط پرسید:

– اسمش چیه؟

سیامک بیخیال دستش را لای موهای شلخته و گره خورده‌اش برد و کف سرش را خاراند. امروز آنقدر کف سرش را خارنده بود که حس می‌کرد یک سال از آخرین باری که حمام رفته، می‌گذرد. حین اینکه... توی ذهنش وقتی برای دوش گرفتن پیدا می‌کرد، بی‌حوصله جواب داد:

– مَرزه!

چشمان تیرداد درشت شد:

– مَرزه که اسم نیست!

سیامک دستش را پایین آورد و دور گردن تیرداد انداخت. چیزی نمانده بود تا لب‌هایش از یک خنده بلند منفجر شوند که سریع آن‌ها را جمع کرد و جدی گفت:

– منظورم همون پونه بود!

تیرداد سرش را کج و طوری نگاهش کرد که سیامک به یکباره منفجر شد. دستش را عقب کشید. چند ضربه روی ران پایش کوبید و میان قهقهه بلندش گفت:

– شایدم گل گاو زبون!

تیرداد لب‌هایش را بهم فشرد اما باز آفاقه نکرد. زیر خنده زد و لگدش را به پای

سیامک کوباند:

– تو آدم بشو نیستی.

سیامک که خنده‌اش از تب و تاب افتاده بود، در حالی که با حالتی مصنوعی اشک‌هایی که از زور خنده زیر چشم‌هایش را خیس کرده بودند پاک می‌کرد پرسید:

– راستی... تو چرا اینقدر زود از مدرسه برگشتی؟

با این سوال ذهن تیرداد از پونه کوچک و ناز جدا شد.

– آخر ساله دیگه. معلم نداشتیم.

– خزشانسی دیگه! ما فوق‌العاده هم داشتیم.

تیرداد با خنده گفت:

– حالا بگو ببینم چی می‌خواستی بگی منو این همه راه کشوندی اینجا؟

– داداش در کل دو تا خونه بیشتر فاصله نیست!

– بحثو نیچون... بگو ببینم دردت چیه؟

سیامک بی‌آن که جواب دهد، بالاتنه‌اش را عقب برد و روی تخت رها کرد. دستانش را در هم گره زد و زیر سرش گذاشت. نگاهش را به سفیدی مطلق سقف بالای سرش دوخت. به آن لوستر کوچک باروکش مخمل فیروزه‌ای که با همه لوسترهای بزرگ و پرزرق و برق اتاق و سالن‌های دیگر فرق داشت. خیره به آن گفت:

– بذار البرز هم بیاد. بعد!

تیرداد که دیگر آخرین ذخایر حوصله‌اش هم ته کشیده بود، کلافه گفت:

– چی شده سیا؟ مسخره بازی در نیار حرفتو بگو.

– جون تو سخته یه بار به شماها توضیح بدم یه بار به اون.

– سیا.

– درد سیا. بیا تا البرز میاد یه چرت بزنی منم ببینم می‌تونم از تخت جدا شم، برم یه

دوش بگیرم... حس می‌کنم شپشا تو سرم پارتی مختلط راه انداختن!

تیرداد بی‌آن که به او توجه کند سریع بازویش را گرفت و مجبورش کرد بلند شود.

سیامک خود را بالا کشید و نشست که او گفت:

– به حرف میای یا...

سیامک تند میان حرفش پرید:

– کوله منو از رو زمین بده.

نگاه تیرداد رنگ تهدید به خود گرفت اما سیامک کوتاه نیامد و به کوله‌اش که روی زمین بود، اشاره کرد. تیرداد برای رسیدن به حرف او ناچار خم شد و از کمی آن طرف‌تر کوله سیامک را برداشت و آن را تخت سینه‌اش کوباند که سیامک خندید و تیرداد بیشتر جوش آورد.

بی‌اعتنا به او زیپ کوله‌اش را باز کرد و دستش را توی بزرگ‌ترین قسمت آن چرخاند. کمی طول کشید تا در هیاهوی توی آن، پاکت سیگار را پیدا کرد. پاکت را بیرون آورد و مقابل چشمان بهت زده تیرداد درب آن را با نگاهی شیطنت‌آمیز باز کرد. دو ضربه کوچک به انتهای پاکت زد که نخ‌های سیگار از دهانه باز آن روی انگشت‌هایش سرخوردند. یک نخ برداشت و پاکت را به کیفش برگرداند.

تیرداد که مشتش را برای فرود آوردن روی صورت او آمده کرده بود، تهدیدآمیز پرسید:

– از کی سیگار می‌کشی؟

سیامک در حالی که سعی می‌کرد حریف کش آمدن دو سر لب‌هایش شود و به خنده نیفتد، چهره‌ای جدی به خود گرفت و شعله‌ای کوچک به انتهای نخ سیگاری که گوشه لبانش قرار داده بود، بخشید و قبل از پک زدن با صدایی ناواضح گفت:

– یه شیش ماهی میشه!

تیرداد دیگر نتوانست خود را کنترل کند و دستش را بالا برد و مشتش را به سوی صورت او گرفت. خواست آن را محکم پرتاب کند که سیامک سریع سیگار را از لبانش جدا کرد و با خنده خود را عقب کشید، به مشت آماده او اشاره کرد و میان خنده‌هایش بریده بریده گفت:

– همین... همین کارا رو کردی... که... شیش ماهه بهت... نگفتم!

تیرداد لب‌هایش را بهم فشرد و تند و پشت هم چند نفس کوتاه کشید و مشتش را پایین آورد.

– بدبخت بخاطر خودت می‌گم. مگه تو ورزشکار نبودی خیرسرت کچل؟

سیامک سیگار را لای لبانش فیکس کرد و دستش را لای موهای پرپشت و چربش چرخاند:

– داداش اشتباه گرفتی. اینجا یه جنگل مو هست. کچلمون پایینه!

– اصل حرفو ول کردی چسبیدی به موها؟

سیامک پک محکمی به سیگارش زد. لحظه‌ای بعد موج بلند و دنباله‌داری از دوده‌های خاکستری رنگ را توی هوا فوت کرد که سر تیرداد با تأسف جنبید:
 - ببین... ببینش چه افتخاری ام می‌کنه!
 - تیرداد مثل دختری می‌مونی. فقط به آدم گیر میدی. کم‌کم داری میشی یکی لنگه سوگند!

لب‌های تیرداد با شنیدن نام سوگند به وسعت یک لبخند عمیق کش آمدند. سرش را پایین برد و متفکرانه به دست‌های گره خورده‌اش زل زد که سیامک باز دستش را به دور گردن او انداخت. چند ضربه به بازویش زد و با دست دیگر، سیگار را از لبانش جدا کرد و پایین برد:
 - دقیقاً داری شبیه سوگند میشی. بهت هشدار دادم از ش دور بمونی اما گوش به حرف آدم که نمیدی!
 - چه اشکالی داره؟ سوگند دختر خیلی خوبیه، خیلیم برام افتخاره که شبیه اون بشم.

سیامک صورتش را جمع کرد:
 - واقعا خوشت میاد شبیه اون گیس بریده بشی؟
 - آره اون خیلی خوبه. زیادی خوبه! طوری که بعضی وقتا مشکوک میشم.
 - مشکوک؟ به چی؟

تیرداد لب‌هایش را جمع کرد. برای لحظاتی مقابل حس کنجکاو سیامک به سختی سکوت کرد. دست سیامک را که دور گردنش آویزان بود گرفت و از خود جدا کرد. نگاه سیامک پر از کنجکاو و انتظار بود و تیرداد فقط لبش را تکان می‌داد که به خنده نیفتد و در نهایت تیر خلاص را زد:
 - داداش مطمئنی از تو خوب پیدات نکردن؟

پریدن رنگ صورت سیامک و برگشت سیصد و شصت درجه طرز و حس نگاه چشم‌های پرانتظارش در ثانیه‌ای کوتاه اتفاق افتاد. تیرداد خودش را برای هر چیزی آماده کرد، زمانی که سیامک دندان‌هایش را برهم فشرد، دیگر حرفش رازده بود پس با صدای بلند زیر خنده زد تا از اذیت کردن سیامک لذت ببرد ولی او دیگر تاب نیاورد و سریع سیگار کوچک شده‌اش را توی یکی از ظرف‌های کثیف روی میز انداخت و تند به سمت تیرداد برگشت.

دست‌هایش را مشت کرد و با خشم گفت:

- زنده‌ات نمی‌ذارم!
 در حالی که سعی می‌کرد خودش هم به خنده نیفتد و ظاهر عصبی و تهدیدآمیزش را حفظ کند، فریاد زد:

- وایسا. وایسا نشونت بدم کی روز تو خوب پیدا کردن!
 تیرداد، به پایین پله‌ها که رسید در دوراهی میان پناه بردن به آشپزخانه و گریز به حیاط درنگ کرد اما در یک تصمیم آنی به سمت آشپزخانه دوید و در همان حین فریاد زد:

- باشه باشه... من غلط کردم!

اما سیامک باز دلش راضی نشد.
 و در پی‌اش دوید که تیرداد زود وارد آشپزخانه شد و در را بست. خود را محکم به تن چوبی در چسباند و خنده کنان شروع کرد به نفس گرفتن. چشم که چرخاند با نگاه متعجب میلاد رو به رو شد و کمی آن سوتر نگاه تأسف بار کیانمهر که واکنش دائمی‌اش بود به شیطنت‌های آن‌ها، اما باز یک لبخند پنهان شده پشت آن لب‌های بی‌حس و حرکتش وجود داشت. کیانمهر هم هر چقدر که سعی می‌کرد خویشتن‌دار باشد، باز یک تکه از آن جمع پنج نفره بود؛ از جنس آن‌ها.
 تیرداد با دیدن آن دو نفس راحتی کشید.

- بیاید کمک. تیکه بزرگم گوشمه!

میلاد با خنده از جا بلند شد و مطیعانه به سویش رفت. سیامک از آن سو دستگیره را پایین و بالا کرد. ضرباتی را با مشت روی در کوبید و نفس زنان گفت:
 - درو باز کن تا نشونت بدم.

تیرداد جایی را در کنار خود برای میلاد باز کرد و گفت:

- غلط کردم. من از تو می‌ترسم.

صدای خنده کیانمهر که پس از کلی تلاش سرکوب نشد و از میان لبانش بیرون زد مثل یک پارازیت توی محیط صدا کرد و سیامک که تمام کارهایش تنها یک شوخی از جنس تمامی شیطنت‌هایش بود، کف دستش را با قدرت به در کوبید و فریاد زد:

- کیان می‌کشمت.

کیانمهر باخونسردی روزنامه‌ای را که روی میز قرار داشت، برداشت و همینطور که

تای آن را باز می‌کرد، بی‌خیال جواب داد:
- به من چه اصلاً.

می‌لاد با تمام قوایی که داشت، تنش را به در کوبید و در را به عقب هل داد و گفت:
- سیاکرم شکست، گفت غلط کرد دیگه!
- باشه... درو باز کنید. فقط یه مشت می‌زنم!

می‌لاد در حالی که سعی می‌کرد به لبخندش اجازه‌ی بروز ندهد، جدی سرش را به سوی تیرداد برگرداند:

- میگه فقط یه مشت می‌زنه...

تیرداد هم پا به پایش داد و مظلومانه گفت:

- فکر می‌کنی راست میگه؟

می‌لاد یک دستش را از روی در برداشت و بالا برد. شانه‌ی تیرداد را با همدردی فشرد و آتشفشان در حال طغیان قهقهه‌بلندش را میان قدرت لبان برهمش، سرکوب کرد. آهی خفیف کشید و گفت:

- به نظرم مشتتو بخور. مثل یه مرد!

تیرداد که نمی‌دانست چگونه دارد به این دیالوگ‌های بداهه ادامه می‌دهد و از طرفی آن خنده‌ی بلند را پشت لبانش نگه می‌دارد، با بغضی ساختگی که ارتعاشش را توی صدایش جا داد، گفت:

- باشه... رفیق.

کیانمهر نگاه متأسفش را از خل بازی‌های آن‌ها گرفت، تکانی به روزنامه داد و در میان خش‌خش برگ‌های آن خیره به تیتربزرگ و سیاه‌رنگ خبر، گفت:

- امیدوی نیست! به خوب شدنتون.

همان لحظه بود که سیامک بی‌طاقت شد و این بار دست‌هایش را از روی در کنار کشید؛ قدمی عقب رفت و از در فاصله گرفت. یک دفعه از خستگی روی سرامیک‌های سرد زمین سقوط کرد. به نفس‌زدن افتاد و در تقلائی نفس‌گرفتن، مغلوبانه یک دستش را لای موهایش فرو برد و گفت:

- دیگه ندارم. باز کن این لامصبو!

تیرداد نگاهی به می‌لاد کرد و می‌لاد نگاهی به او. بار دیگر در نقش پت و مت همیشگی فرو رفتند. لب‌هایشان را جمع کردند و خیره به هم سر تکان دادند. با هم

دستگیره را پایین کشیدند که سیامک با دیدن باز شدن در، درجا پرید و به لحظه نکشیده خود را به داخل آشپزخانه انداخت.

دستش را دور گردن تیرداد انداخت و به همراه دست دیگرش او را کاملاً محاصره کرد. سرش را پایین آورد و خرخره‌اش را محکم فشرد. شروع کرد به چرخیدن و تیرداد همانطور که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و ناچار چرخ می‌خورد، گفت:

- آخ آخ! مگه قرار نبود فقط یه مشت بزنی؟ اینه مرامت لوتی؟

سیامک فشار دستانش را بیشتر کرد:

- حتماً یه چیزی هست که مشت نمی‌زنم تو صورتت تا اوف نشی بچه!

- چه خبره مگه؟ عروسیمه نکنه؟

کیانمهر که نیمی از حواسش پی‌نوشته‌های روزنامه بود و نیم دیگرش میان جنجال و کشمکش آنها، با پوزخند گفت:

- چه از خدایم هست!

تیرداد با صدای بلند خندید و سیامک که دیگر از تنبیه او راضی شده و از سوی دیگر خسته بود و ولع یک لیوان آب خنک را داشت، ره‌ایش کرد و گفت:

- می‌ترسم جاش بمونه مامانتو بیاری سرم.

و بلافاصله رو به می‌لاد کرد و گفت:

- یه لیوان آب بده.

می‌لاد خوب می‌دانست این لحن آمرانه همیشه توی سخنان سیامک جاری‌ست. می‌دانست که او به کیانمهر و تیرداد و البرز هم همینطور دستور می‌دهد. می‌دانست اما با این حال آن بوی حقارتی که مثل تعفن از روحش بلند می‌شد، دست خودش نبود. همیشه همینطور بود و فرقی نمی‌کرد چقدر بخندد و خوش بگذراند، همیشه خود را میان آن‌ها حقیر می‌دید و امکان نداشت حتی در لحظه‌های پرشور و شیطننتشان هم یادش نیاید که در میان آن جمع یک وصله ناجور به حساب می‌آید اما باز آن چهار نفر عزیزترین کسانش بودند و او هیچ وقت این حس کمبود را بروز نداده بود.

در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون آورد. به سمت سیامک رفت. بطری را توی بغلش انداخت و گفت:

- از کی تا حالا تو لیوان آب خوردی آخه؟